

## چشم‌هایی که می‌شنوند

امید!

تنها چیزی است که انسان را به ادامه زنده گی وادار میکند. فرقی نمیکند که چقدر باشد، فرقی نمیکند که شرایط چطور باشد، اگر امید داشته باشی پس آینده را روشن خواهی یافت حتی اگر آن ذره امیدت ۰,۹۹ فیصد باشد. در این دنیا کسانی هستند که برای اثبات وجودشان به جامعه از هیچ کوششی دریغ نمی‌کنند، می‌خواهند تا جامعه آنان را به چشم انسان‌های بی‌فایده نبیند. در گوشه‌ای از این جهان پهناور در دل خاک کهن افغانستان و در شهر مزارشریف، جوانی زندگی می‌کند که نه تنها برای خانواده و دوستانش بلکه برای تمام افغانستان نشان داد که به واقعیت امید داشتن به زنده گی و آینده می‌تواند ما را به مسیرهای موفقیت و کامیابی برساند، حتی اگر ناقص باشی، حتی اگر یک حصه‌ای از وجودت را برای همیشه از دست داده باشی. من برای شما داستانی از شجاعت و شهامت یک جوان نابینا افغان را می‌خواهم تعریف کنم، جوانی که بعد از دست دادن چشمان اش برای همیشه، نخواست بار دوش خانواده و یا جامعه اش باشد.

آن جوان محمد بود، پسر نخست خانواده‌ای که ریشه‌هایش در خاک سفت و کهن مزارشریف گره خورده بود. پدر و مادرش پسرکاکا و دخترکاکا بودند. پیوندی خونی که قرار بود مایه مهر شود اما در سایه نداشتن دانش و درمان به بهای چیز دیگری تمام شد، چشمانی که جهان را تار می‌دیدند. هرگز تصور نمی‌کردند که این پیوند، میراثی دوگانه برای پسرشان به ارمغان آورد، محمد با چشمانی بزرگ و گرد به دنیا آمد، چشمانی که مانند دو نگین قهوه‌ای درخشان می‌درخشیدند، کسی آن زمان در مزارشریف نمی‌دانست که پشت آن چشمان معصوم و زیبا شبکه‌ای ضعیف و نزدیک‌بینی مادرزادی کمین کرده است. جهان برای او از آغاز، مه‌آلود و بی‌روشنایی بود. در کودکی، وقتی هم سن هایش توپ را در دوردست‌ها دنبال می‌کردند، او در گوشه‌ای می‌نشست و تنها سایه‌های حرکت را تشخیص می‌داد. اما درون آن سایه‌ها، دنیایی از صداها بود که تنها او می‌توانست معنی‌شان را بخواند، صدای پای مادرش در حویلی که نوید غذا را می‌داد، صدای خش خش برگ‌های توت که باد با خود می‌برد. در صنف درسی، وقتی دیگران مشق می‌نوشتند، او چهره‌ها را خط‌خطی و کلمات روی تخته را محو می‌دید. از معلمش خواهش کرد تا به چوکی اول برود. اما پاسخ معلمش تمسخری بود که همچون خنجری بر جانش نشست:

«تو کور شده‌ای! برو خانه، دیگر مکتب جای تو نیست».

آن روز باران می‌بارید اما محمد قطره‌های باران را نمی‌دید فقط سردی ناامیدی را روی گونه‌هایش حس می‌کرد. جهان داشت کم‌کم رنگ می‌باخت تا جایی که تنها سایه‌ها برایش مانده بودند. کار بجایی رسید که پدرش او را به ایران برد به امید درمان، اما داکتران فقط توانستند حکم نهایی را اعلام کنند:

«شبکیه چشمانش مرده است و به زودی حتی روشنی و تاریکی را هم از یاد خواهد برد».

محمد وقتی این را شنید، جهان نه تاریک، که خاموش شد. دیگر نه بازیگوشی بود، نه شیطنت فقط خشم بود. خشم بر سرنوشت، بر تاریکی، بر همه چیز. غذا نمی‌خورد و در خودش می‌خزید، فریاد می‌زد و گریه می‌کرد و خانواده اش در سکوت و حیرت، شاهد نابودی تدریجی یک رویا بودند. اما در دل همین تاریکی مطلق، یک صدا بود که او را صدا می‌زد، صدای رادیو. همان رادیوی کوچکی قدیمی که از پدر کلان اش بود که از موج‌های دور دست، اخبار جهان را برایش روایت می‌کرد. همان صداها بودند که وقتی تاریکی مطلق، همچون پرده‌ای ضخیم برای همیشه بر چشمانش افتاد، به طناب نجاتش تبدیل شدند. دیگر سایه‌ها هم رفته بودند، اما صداها واضح‌تر و پررنگ‌تر از همیشه بودند. در اوج ناامیدی، وقتی که فکر می‌کرد جهان به آخر رسیده است، گوش اش را به اسپیکر رادیو چسباند و هر شب به اخبار بی‌بی‌سی و برنامه (خانه نو، زندگی نو) به جهانی دیگر پناه می‌برد. در دنیایی که چشمانش به او خیانت کرده بودند، گوش‌هایش تبدیل به بال‌هایش شدند. آن صداها، نخ تسبیحی شد که دانه‌های پراکنده امید را در وجودش دوباره به هم وصل کرد.

او تصمیم گرفت. تصمیمی که از جنس همان امید ۰،۹۹ فیصدی بود:

«اگر چشمانم مرا ترک کرده‌اند، اما گوش‌هایم بیناتر از همیشه‌اند. اگر نمی‌توانم جهان را ببینم، می‌توانم صدایش باشم».

و اینگونه بود که محمد، آن پسر نابینا سفرش را برای تبدیل شدن به (چشم‌هایی که می‌شنوند) آغاز کرد. مسیری که از مدرسه نابینایان و خط بریل شروع شد و او را تا پشت میکروفون رادیو و تلویزیون برد، تا جایی که صدایش خود به نمادی از امید برای هزاران نفر تبدیل شد. مسیر اما هرگز هموار نبود. مدرسه نابینایان برای محمد جهان جدیدی بود که همزمان هم ترسناک و هم شگفت‌انگیز برای او بود. اولین باری که انگشتانش را بر روی صفحه‌ی برجسته‌ی خط بریل کشید، احساسی از سردرگمی و بیگانگی به او دست داد.

این نقطه‌ها چه بودند؟ چه معنی و مفهوم میدادند؟ چگونه می‌توانستند جانشین حروفی شوند که روزی با چشمانش می‌دید؟

اما در زیر این ناامیدی، عهده‌ی را که با خود بسته بود به یاد آورد:

«اگر دیگران می‌توانند، من نیز می‌توانم».

روزها به هفته‌ها تبدیل شدند. نوک انگشتانش که زمانی فقط سایه‌ها را حس می‌کردند، حالا یاد می‌گرفتند که دیدن را به شیوه‌ای دیگر تعریف کنند. آنها حالا می‌توانستند بین یک نقطه و دو نقطه فرق بگذارند، آنها حالا می‌توانستند کلمه امید را بخوانند. این پیروزی کوچک، بزرگترین پیروزی زندگی او تا آن لحظه بود. همان‌طور که در دنیای لمسی کلمات غرق شده بود، دنیای شنیداری‌اش نیز گسترده‌تر می‌شد. رادیو دیگر فقط یک مونس نبود برایش بلکه یک معلم بود. او با دقت به لحن گویندگان خبر گوش می‌سپرد. فرق بین یک گزارش بی‌طرف و یک گزارش جانبدارانه را در زیر و بمی صداهایشان تشخیص می‌داد. او داشت هنر شنیدن حقیقت را می‌آموخت.

سپس، روز موعود فرا رسید. روزی که دوستی از راه رسید و در خانه‌شان را زد. این دوست، که استعداد ذاتی محمد در به خاطر سپردن و تقلید دقیق اخبار رادیو را دیده بود به والدین محمد پیشنهادی داد که زندگی پسرشان را برای همیشه دگرگون کرد:

«او را با خود به رادیوی محلی می‌برم. بگذاریم استعدادش را امتحان کند».

آن لحظه، سکوتی سنگین فضای اتاق را فراگرفت. ترس و امید در چهره پدر و مادرش چنگ می‌زد. ترس از شکستی دیگر، امید به شانس تازه. وقتی پای محمد به ساختمان کوچک آن رادیو باز شد، دنیایی جدید از بوها و صداها به استقبالش آمد، بوی کهنگی کاغذها، تیزابی بوی دستگاه‌های الکترونیکی گرم شده، و هیاهوی پیچ‌های نامفهوم.

رئیس رادیو، با صدایی آمیخته به تردید پرسید:

«این پسر نابینا می‌خواهد چه کار کند؟»

اما دوستش محکم پاسخ داد:

«اجازه دهید فقط یکبار امتحان کند».

آنها متنی چند سطری را به دستش دادند. محمد انگشتانش را روی کلمات کشید، اما کاغذ برایش سفید و خالی بود. سپس دوستش متن را برایش خواند فقط یکبار. محمد چشمانش را بست عادت از روزهایی که هنوز می‌دید و سپس سرش را بالا گرفت. وقتی دهانش را گشود، نه لکنت بود و نه ترسی. فقط صدایی بود رسا و پراعتقاد که خبر را چنان شیوا و دقیق خواند که گویی خودش نویسنده آن بود. سکوت استودیو پس از اتمام کار، گویاتر از هر تشویقی بود. همین سکوت، نخستین پیروزی بزرگ او بود. آن روز تمام کارمندان آن رادیو حیرت زده شده بودند که چطور یک نابینا اینقدر با استعداد و با جرعت است؟ سکوتی که پس از خواندن خبر در استودیو حکمفرما شده بود، با تشویق آرام و سپس پرشور همکاران شکسته شد. رئیس رادیو که در ابتدا با تردید نگاه می‌کرد، حالا با چشمانی گستاخانه از تعجب به محمد نگاه می‌کرد. او استخدام شد اما راه اثبات وجودش تازه آغاز شده بود. برای شش ماه، محمد نه برای پول بلکه برای یک فرصت کار کرد. هر روز در سخت‌ترین شرایط و بدون هیچ چشمداشتی خود را به استودیو می‌رساند و با اشتیاقی سیری ناپذیر کار می‌کرد. گویندگی، ویرایش صدا، و دیگر چیزها را می‌آموخت. او نه تنها می‌خواست ثابت کند که یک نابینا می‌تواند بلکه می‌خواست نشان دهد که می‌تواند بهترین باشد.

بالاخره پس از شش ماه تاب آوری و ثابت‌قدمی، رئیس رادیو او را به اتاقش فراخواند و یک پاکت نازک به دستش داد. داخل آن، پنجاه دالر بود. برای بسیاری این مبلغ ناچیز بود اما برای محمد ۱۹ ساله این پاکت سنگین‌تر از هر گنجی بود. این تنها پول نبود این شرافت، استقلال و اثبات انسانیت او بود. بی‌درنگ به سمت خانه شتافت. با شنیدن صدای در، مادرش به استقبال آمد. محمد بدون آنکه کلمه‌ای بگوید پاکت را در دستان مادرش گذاشت. دستانی که سال‌ها برای او زحمت کشیده بودند.

با صدای آرام اما پر از غرور گفت:

«مادر جان، شاید چشمانم نور را نبینند اما از امروز به بعد بار دوش تو نخواهم بود. اجازه بده در مخارج خانه هرچند کم با شما شریک شوم».

مادرش ابتدا خیره به پاکت نگاه کرد سپس نگاهش را به چشمان درخشان پسرش دوخت. اشک‌های بی‌اختیار جاری شدند اما این بار اشک شوق و افتخار بود. او محمد را در آغوش گرفت، آغوشی که تمام رنج‌های گذشته و تمام امیدهای آینده در آن جاری بود و در گوش اش زمزمه کرد:

«محمدم، من همیشه می‌دانستم که تو نه تنها بار دوش ما نیستی بلکه روزی افتخار این خانواده و تمام این سرزمین خواهی شد».

در آن لحظه، محمد فهمید که بزرگترین ثروتش آن پنجاه دالر نبود بلکه نگاه پر از غرور مادرش بود. این اولین پیروزی نبود، این تکمیل نخستین وعده‌اش به زندگی بود. نخستین مصاحبه مهم او در رادیو، با یک مدیر محلی بود که به خاطر برخورد تندش با مردم شناخته شده بود.

وقتی محمد وارد اتاق شد، مدیر با تحقیر پرسید:

«خب، حالا تو که مرا نمی‌بینی، چگونه می‌خواهی مصاحبه کنی؟»

محمد آرام پاسخ داد:

«مدیر صاحب، من برای دیدن شما به چشمانم نیاز ندارم. من برای شنیدن حقیقت به گوش‌هایم اکتفا می‌کنم».

در طول مصاحبه، محمد به جای نگاه کردن به یادداشت‌ها تمام تمرکزش را صدا بود. او می‌توانست تردید را در لحن مدیر هنگام پاسخ به سوالات مالی حس کند، و تندی کلامش را هنگامی که از انتقادات مردم سوال شد. وقتی مصاحبه به پایان رسید، مدیر که تحت تأثیر تمرکز و دقت محمد قرار گرفته بود، گفت:

«در تمام سال‌های کارم، کسی را ندیده بودم که اینقدر به صدای من دقت کند. گویی تو نه به حرف‌هایم، که به فکرهایم گوش می‌دهی».

آن روز محمد فهمید که نابینایی‌اش نه یک ضعف، که یک ابرقدرت پنهان است، توانایی شنیدن آنچه دیگران نمی‌شنوند. همزمان با کار در رادیو، محمد هرگز کلید دانش را زمین نگذاشت در حالی که انگشتانش خط بریل را می‌خواندند، ذهنش برای فتح قله‌های بلندتر آماده می‌شد. با پشتکاری که تنها از یک اراده آهنین برمی‌آید، توانست در امتحان کانکور شرکت کند و با نمره‌ای درخشان، دروازه دانشگاه دولتی بلخ را به روی خود بگشاید. او نخستین دانشجوی نابینایی بود که قدم به رشته ژورنالیزم گذاشت، گامی تاریخی که خود یک گزارش خبری بود.

در دانشگاه، اولین روزهایش با ترس و تردید همراه بود. چگونه می‌توانست در میان صدها دانشجوی بینا، راهش را پیدا کند؟ اما یکی از همصنفی‌هایش، که او را "عزیزالله" صدا می‌زد، داوطلب شد تا دستیارش باشد. عزیزالله کتاب‌ها را برایش می‌خواند و محمد با ذهن تیزش، هر کلمه را به سرعت به حافظه می‌سپرد.

یک روز، هنگام خروج از صنف، عزیزالله به او گفت:

«محمد، من با چشمانم می‌بینم، اما تو با دلت. تو چیزهایی را می‌بینی که از دید ما پنهان است».

این جمله، گواهی بود بر دوستی که از دل تفاوت‌ها زاده شده بود. برای محمد، این دوستی، از بسیاری از نمره‌های عالی‌اش ارزشمندتر بود. همزمان با تحصیل در دانشگاه، عشق محمد به رسانه و عدالت‌خواهی، شکلی ملموس‌تر به خود گرفت. او می‌خواست صدایی باشد برای کسانی که صدایشان به گوش کسی نمی‌رسید. این آرمان، او را بر آن داشت تا نخستین نشریه ویژه افراد دارای معلولیت را پایه‌گذاری کند، "امید همزیستی". این نشریه، که به شکل یک روزنامه ماهانه منتشر می‌شد تنها یک پروژه دانشگاهی نبود بلکه میعادگاه امید بود. محمد که خود مدیرمسئول و صاحب امتیاز نشریه بود صفحات آن را نه با حروف سیاه، که با نور امید پر می‌کرد. در "امید همزیستی"، اخبار و دغدغه‌های معلولان بازتاب می‌یافت، از مشکل دسترسی پذیری معابر گرفته تا موفقیت‌های درخشان آنان در عرصه‌های گوناگون. اما زیباترین بخش ماجرا، تیمی بود که گرد این نشریه جمع شده بودند. محمد، چندین جوان دارای معلولیت‌های مختلف را استخدام کرده بود. یکی ویراستار متن بود با وجود فلج دستان، دیگری طراح صفحات بود با وجود ضعف بینایی. "امید همزیستی" برای آنان تنها یک نشریه نبود بلکه ابزاری بود برای اثبات خود و دریچه‌ای برای نگرستن به آینده‌ای روشن. این چهار سال، دوران شکوفایی کامل او بود. همزمان با ورق زدن چپترهایش با نوک انگشتان، حضورش در رسانه نیز پررنگ‌تر شد. استعداد ذاتی و صدای رسایش او را به استودیوهای تلویزیون کشاند، جایی که به مجری برنامه‌های سیاسی تبدیل شد. اما کار او هیچگاه آسان نبود. محمد هرگز هنر ژورنالیزم را در سکوت و تسلیم نمی‌دید، او در برابر بی‌عدالتی، سکوت را خیانت می‌دانست. سوالاتش از مقامات دولتی، تیز و بی‌پروا بود، مانند نوری که در تاریکی می‌تابد و هیچ گوشه‌ای را پنهان نمی‌گذارد. بارها در جریان برنامه و پس از آن، با تهدیدهای تلفنی و دشنام‌های قدرتمندان روبرو شد. اما ترس، جایی در قاموس او نداشت. یگانه سلاحش حقیقت و یگانه سپرش بی‌طرفی بود.

اولین مصاحبه مهمش با وزیر مخابرات کشور، همچون یک تیر اعلامیه ای بود به همه که یک نیروی جدید و تزلزل ناپذیر وارد میدان شده است. پس از آن، دیگر تاجران بزرگ، نمایندگان دولت و بلند پایه‌ترین مقامات، یکی پس از دیگری مقابل میکروفون او قرار گرفتند. این عزم استوار، سرانجام به بالاترین نشان ممکن رسید. روزی رسید که نام او به گوش حامد کرزی، رئیس‌جمهور کشور رسید. در مراسمی، رسماً لقب «نخستین خبرنگار نابینای افغانستان» را به او اعطا کرد. این لحظه، تنها یک تقدیر نبود، تأیید رسمی یک پیروزی تاریخی بود. پسری که روزی از صنف درسی رانده شده بود، امروز به چراغ راهی برای یک ملت تبدیل شده بود.

آوازه شجاعت و صداقت محمد، از مرزهای مزارشریف و کابل نیز گذشت. او دیگر تنها محمد نبود بلکه به «سیدمحمد یزدان‌پرست» تبدیل شده بود، نامی که خود بیانگر ایمان راسخش به عدالت بود. رسانه‌های بزرگ ملی از او برای تحلیل رویدادها دعوت می‌کردند و سازمان‌های بین‌المللی مانند یوناما، از او نه به عنوان یک موضوع ترحم، بلکه به عنوان یک شریک در مسیر توسعه تقدیر می‌کردند. شبکه‌هایی مانند طلوع، آریانا و حتی ایران اینترنشنال، دوربین‌های خود را به سوی او گرفتند تا از زندگی‌اش مستند بسازند،

زندگی‌ای که خود گواهی زنده بر این جمله بود:

«معلولیت ناتوانی نیست».

اما اوج این سفر پرفراز و نشیب که از سال ۲۰۰۷ با امیدی ۰،۹۹ فیصدی آغاز شده بود، در آگوست ۲۰۲۱ به نقطه عطف جدیدی رسید. با تغییر فضای کشور، محمد برای همیشه با دنیای رسانه ای خداحافظی کرد. اما کسی که یاد گرفته بود با چشمان دل ببیند، می‌دانست که راه خدمت به پایان نرسیده، بلکه تنها تغییر کرده است. او این بار میکروفون را بر زمین نگذاشت بلکه آن را به دستان دیگران سپرد. در کشورش ماند و با تأسیس یک انجمن کوچک ولی پرتلاش در مزارشریف، تمام انرژی خود را مصروف دفاع از حقوق افراد دارای معلولیت کرد. امروز، «سیدمحمد یزدان‌پرست» در مرکز این انجمن، در میان افراد دارای معلولیت که جامعه اغلب آنها را به فراموشی سپردند، می‌نشیند و با همان صدای آرام و اطمینان‌بخشی که روزی خبر را به خانه‌ها می‌برد، به آنان یادآوری می‌کند:

«معلولیت ناتوانی نیست. پس امیدتان را به زندگی از دست ندهید».

امروز، اگر به انجمن کوچک او در مزارشریف سری بزنید، صحنه‌ای را خواهید دید که تمام گوهر داستان محمد را در خود خلاصه کرده است. در گوشه‌ای از اتاق، پسر بچه‌ای نابینا روی یک چوکی چوبی نشسته است و سرش را پایین انداخته. صدای گریه‌های آرامش فضای اتاق را پر کرده است. او تازه از مکتب عادی اخراج شده،

زیرا معلمش گفته بوده:

«جای تو در مکتب نابینایان است.»

محمد به آرامی نزدیک می‌شود. صدای قدم‌هایش را که می‌شنود، پسرک خودش را جمع می‌کند.

محمد دستش را روی شانه پسرک گذاشت و از او پرسد اسمت چیست؟

پسرک با صدایی لرزان پاسخ داد:

«احمد... می‌گویند من به درد هیچ کاری نمی‌خورم. محمد لحظه‌ای سکوت کرد، گویی این جمله، خاطره‌ی دردناک خودش را در ذهنش زنده کرده است.»

سپس با مهربانی گفت:

«احمدجان، یک راز را به تو بگویم. روزی یک نفر به من هم همین حرف را زد. اما تو می‌دانی چه شد؟»

پسرک ساکت ماند.

محمد ادامه داد:

«چشمانت ممکن است دنیای اطرافت را نبینند، اما این به آن معنی نیست که تو نمی‌توانی دنیای خودت را بسازی، چشمان من هم هیچ وقت تخته مکتب را ندید، اما حالا صدایم را هزاران نفر می‌شنوند. گوش‌هایت را ببند، احمد چه صدایی را دوست داری؟»

پسرک، برای اولین بار، سرش را بالا می‌آورد، صدای پرنده‌ها... و صدای آب.

لبخندی بر لب‌های محمد بوجود آمد، خب پس تو یک گزارشگر طبیعی هستی! می‌توانی برای من گزارش دهی که پرنده‌ها امروز چه آوازی می‌خوانند؟ یا اینکه آب جویبار چه حال و هوایی دارد؟ این هم نوعی خبرنگاری است. نگاه احمد اگرچه نابینا، اما حالا حاوی جرقه‌ای از کنجکاوی شده است. محمد میکروفون کوچکی را که نماد قدیمی کارش بود، به دست احمد داد، بگیر این مال توست. از امروز تو هم چشم‌هایی هستی که می‌شنوند. در آن لحظه، نه محمد یک فعال مدنی بود و نه احمد یک کودک معلول. آنها فقط دو انسان بودند که نور امید را در چشمان یکدیگر می‌دیدند. و این شاید بزرگترین دستاورد محمد بود نه دریافت لقب از رئیس‌جمهور، نه مصاحبه با مقامات بلندپایه، بلکه توانایی تبدیل یک اشک به یک لبخند و تبدیل یک جمله ناامیدکننده به یک رویای تازه. و اینگونه است که چراغ محمد، نه تنها روشن می‌ماند، بلکه چراغ‌های دیگری را نیز روشن می‌کند. داستان او به ما می‌آموزد که بزرگترین موفقیت یک انسان، نه در مقام و شهرت، که در توانایی او برای امید بخشیدن به دیگری نهفته است.